

مردم احترام فوق العاده‌ای برایش قائل بودند. حاکمان و قدرتمندان خیلی علاقه داشتند تا او را در دربار نگهدارند و از محبوبیتی که بین مردم داشت، استفاده کنند ولی شیخ نعمت‌الله ولی به درآمدی که از راه کشاورزی به دست می‌آورد قانع بود و زیر بار منت آنان نمی‌رفت. شاهرخ میرزا هم یکی از این افراد بود. او بارها به شیخ پیشنهاد کرده بود تا کارساده‌ای را با درآمدی هنگفت در دربار او بپذیرد ولی هربار شیخ نعمت‌الله ولی به او جواب رد داده بود. شاهرخ میرزا که عادت نداشت کسی بر خلاف خواسته او عمل کند، از این رفتار شیخ نعمت‌الله عصبانی بود و هر چه درباره محبوبیتش در میان مردم می‌شنید، بیشتر عصبانی می‌شد. یک بار مردی از نزدیکانش به او گفت: «بین مردم معروف است که لقمه‌ی حرام از گلوی شیخ پایین نمی‌رود.»

شاهرخ میرزا با ناراحتی گفت: «مردم حرف زیاد می‌زنند. نیاید هر حرفی را باور کرد.»

مرد گفت: «اما این حرف‌ها باعث محبوبیت بیش‌تر شیخ می‌شود. بهتر است زودتر جلوی این حرف‌ها را بگیرید.»

منظور از گلوگیر، لقمه‌ای است که در زمان خوردن در گلو گیر می‌کند. حالا ممکن است که این لقمه به دلیل نامناسب بودن اصلاً وارد گلو هم نشود و زود آن را از دهان خارج کنند؛ یا ممکن است این لقمه‌ی از گلو پایین برود و گیر کند و موجب ناراحتی فراوان و یا حتی مرگ شود. با توجه به این دو حالت، کاربرد این ضرب‌المثل هم متفاوت است.

اگر منظور لقمه‌ی نامناسبی باشد که وارد گلو نمی‌شود، اشاره ضرب‌المثل «لقمه گلوگیر» به لقمه حرام است. بسیاری از مردم معتقد هستند که اگر کسی واقعاً درستکار و پرهیزکار باشد، به لطف خدا؛ پول حرام وارد زندگی‌اش نمی‌شود و حتی لقمه‌ی حرام از گلویش پایین نمی‌رود. اگر ناخواسته پول حرامی به دستش برسد، بلافاصله اتفاقی می‌افتد که آن پول گم شود و یا به هر طریقی از زندگی‌اش خارج شود. همینطور اگر بر سفره‌ای باشد که با مال حرام تهیه شده باشد، لقمه در گلویش گیر می‌کند و مجبور می‌شود لقمه را از گلویش خارج کند.

اما اگر بخواهند به کسی بگویند که انتخاب نامناسب است و این انتخاب باعث به وجود آمدن گرفتاری می‌شود؛ باز هم این ضرب‌المثل کاربرد پیدا می‌کند. مثلاً می‌گویند: «این کاری که برای سود بیش‌تر انتخاب کرده‌ای؛ انتخاب مناسبی نیست و لقمه گلوگیر است. به جای آنکه تو را سیر کند، در گلویت گیر می‌کند و باعث رنج و گرفتاری می‌شود.»

حالا که اشاره به لقمه‌ی حرام و گلوگیر شد، خواندن ماجرای یکی از مردان خدا که لقمه حرام از گلویش پایین نمی‌رفت؛ خالی از لطف نیست! مرد با خدایی به نام «شیخ نعمت‌الله ولی». دوره‌ی زندگی شیخ نعمت‌الله ولی هم زمان با استاد غزل، جناب حافظ شیرازی بود. او مردی درستکار و پرهیزکار بود و



مظلوم‌تر پیدا کنیم. بروید به زور گوسفندش را بگیرید.»
وقتی به دربار رسیدند، داروغه به نزد شاهرخ میرزا رفت و همه جریان را تعریف کرد و گفت: «پیرزن بیچاره خیلی گریه کرد؛ اما همانطور که شما دستور داده بودید، به او گفتیم فردا ظهر برای دادخواهی به دربار بیاید.»
شاهرخ میرزا خندید و گفت: «حالا نوبت یک سفره‌ی رنگین و یک مهمان مخصوص است!»

به دستور شاهرخ میرزا مأموری به در خانه شیخ نعمت‌الله ولی رفت و به بهانه‌ای از او خواست به دربار برود. وقتی شیخ نعمت‌الله به دربار رسید، سفره‌ی مفصلی پهن بود و انواع خوراک و خورشت گوشت بر سر سفره بود. شاهرخ میرزا به اصرار شیخ نعمت‌الله را بر سر سفره نشاند و خود لقمه‌ای گرفت و به او داد. شیخ لقمه را گرفت و بعد در کنار دیگران مشغول خوردن شد. وقتی دست از غذا کشیدند، شاهرخ میرزا پوزخندی زد و گفت: «خوب شیخ عزیز! فکر می‌کنی غذایی که خوردی حلال بود؟»

شیخ نعمت‌الله لبخندی زد و گفت: «برای من که حلال بود.»
شاهرخ میرزا سرش را تکان داد و گفت: «عجب! پس حلال بود! صاحب گوسفند را که در تالار است بیاورید تا شیخ بفهمد که معنی حلال چیست!»

لحظه‌ای بعد، پیرزن را آوردند. پیرزن با دیدن شیخ به گریه افتاد. شاهرخ میرزا گفت: «چه اتفاقی افتاده! همه چیز را برای شیخ تعریف کن!»

پیرزن با گوشه چارقش؛ اشک‌هایش را پاک کرد و گفت: «جناب شیخ نعمت‌الله! مدتی پیش پسر من به سفر رفت و قرار بود که زود برگردد اما ماه‌ها گذشت و خبری از پسر من نشد. من شنیده بودم که هر روز در کنار سفره‌ی شما افراد نیازمند و محتاج می‌نشینند. به همین علت نذر کردم که اگر پسر من به سلامت برگردد، گوسفندی را برای سفره‌ی شما بیاورم. دیروز پسر من به سلامت بازگشت و من بلافاصله طناب به گردن گوسفندم انداختم تا به منزل شما بیاورم اما مأموران شاهرخ میرزا، به زور آن را از من گرفتند.»

وقتی سخنان پیرزن تمام شد، شیخ نعمت‌الله ولی نگاهی به چهره حیرت زده‌ی شاهرخ میرزا انداخت و گفت: «من که گفتم برای من حلال بود!»

شاهرخ میرزا با تعجب پرسید: «توقع داری چه کار کنم؟ ثابت کنم که اینطور نیست؟»
مرد گفت: «بله! شما باید همین کار را بکنید. او را دعوت کنید و لقمه‌ی حرام جلویش بگذارید. بعد خبرش را بین همه مردم پخش می‌کنیم.»
شاهرخ میرزا کمی فکر کرد و گفت: «راست می‌گویی! خدمتکارها را هم در جریان می‌گذاریم تا شاهد باشند.»

چند روز بعد، شاهرخ میرزا داروغه را خواست و پس از آنکه قصد و منظورش را تعریف کرد، به داروغه گفت: «حالا از تو می‌خواهم در شهر بگردی و گاوی، گوسفندی پیدا کنی و به زور از صاحبش بگیری!»
داروغه تعظیم بلندی کرد و با افرادش به شهر رفت. همینطور که می‌گشت، چشمش به پیرزن ناتوانی افتاد که به زحمت گوسفندی را دنبال خودش می‌کشید. داروغه به زیردستانش گفت: «فکر نمی‌کنم از این پیرزن

این لقمه گلوگیر است!



* این روایت را استاد مهدی پرتوی آملی، از کتاب ریاض العارفین نقل کرده‌اند.

* در بعضی روایات به جای شاهرخ میرزا، نام «امیر تیمور» ذکر شده است.